



داستان گربه چاق و گربه لاغر

یکی بود یکی نبود. در زمان‌های قدیم پیرزنی فقیر و تنگ‌دست در شهری زندگی می‌کرد. پیرزن تنها بود و جز یک گربه لاغر و استخوانی همدمی نداشت. او با آن‌که در فقر و تنگ‌دستی زندگی می‌کرد، اما به تکه‌ای نان خشک و کوزه‌ای آب سرد راضی بود؛ هر چه داشت بخشش می‌کرد و زندگی را به سادگی می‌گذراند. پیرزن شب‌ها در تنهایی با گربه‌اش حرف می‌زد و غذای اندکش را با گربه قسمت می‌کرد. اما گربه از زندگی در فقر ناراحت بود. تا اینکه روزی از روزها گربه‌ای چاق و چله گربه لاغر پیرزن را دید و با او دوست شد. گربه چاق و چله وقتی فهمید که دوستش در خانه پیرزنی فقیر زندگی می‌کند، دلش به رحم آمد و گفت: «چرا آن پیرزن بدبخت را رها نمی‌کنی و با من به مهمانی پادشاه نمی‌آیی؟» گربه لاغر گفت: «مگر آن‌جا چگونه جایی است؟» گربه چاق گفت: «آن‌جا هر گونه غذای لذیذی که بخواهی وجود دارد. من هم از همان غذاها خورده‌ام که چاق شده‌ام» گربه پیرزن مشتاقانه این پیشنهاد را پذیرفت و با گربه چاق به مهمانی رفت. او بدون ترس خود را به آشپزخانه قصر شاه رساند و مقداری غذا خورد. وقتی که غلامان شاه او را در حال خوردن دیدند به سراغش آمدند و به قول معروف، تا می‌خورد کتکش زدند. گربه بیچاره لقمه‌ای را که در دهان داشت رها کرد، دو پا داشت، دو پای دیگر هم قرض کرد و گریخت؛ ولی غلامان شاه او را رها نکردند و تیری به پایش زدند. تیر پای گربه را زخمی کرد. گربه همچنان با پای خونی فرار می‌کرد. آن قدر دوید تا به خانه پیرزن رسید و به آن‌جا پناه برد. گربه با خود فکر کرد: «من به جای آن‌که چاق شوم چلاق شدم!»

در بوستان سعدی این حکایت این‌گونه آمده است:



یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان، می‌دوید
همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل، جان من، زخم نیش
قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی به قسم خداوند نیست

اطلاعات تماس:

@bazabschool

@bazabschool

ایمیل:

info@bazabschool.ir

وبسایت: bazabschool.ir